

— تزه‌ای آنتی‌فاشیستی (۲) —

چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

فؤاد حبیبی و سروش سیدی

نمی‌توان مطمئن بود که چیزی برای زندگی کردن داریم مگر این‌که حاضر باشیم برای آن بمیریم. هرچند شاید مضحک به نظر برسد، اما اجازه دهید بگویم که راهنمای یک انقلابی واقعی احساس نیرومند عشق است. غیرممکن است که انقلابی واقعی فاقد این ویژگی باشد.

— ارنستو چه‌گوارا

ماکیاولی در *شهریار*، در برشمردن مزایا و معایب اتکا بر دوستی یا ترس، می‌گوید که اگر «می‌باید یکی از آن دو برگزید، همان به که [مردم] بیش‌تر بترسند تا دوست بدانند.» سیاست مبتنی بر ترس از آن رو از دید ماکیاولی ارجح است که، به تعبیر هارت، توپولوژی‌اش

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

در خود شه‌ریار قرار دارد. اما بسی مه‌تر از این قاعده‌ مشهور، و بدنام، ماکیاولی هم‌چنین بی‌درنگ می‌افزاید که البته هرگز نباید مایه‌ نفرت شد: «به‌ترین دژ همانا پرهیز از نفرت‌انگیختن در مردم است. زیرا هیچ دژی تو را در امان نخواهد داشت اگر که مردم از تو بیزار باشند.» پس شه‌ریار باید به‌غایت مراقب باشد که چگونه میان دو شق نسبتاً مشابه، نزدیک و بسی ظریف ترساندن و پرهیز از نفرت‌انگیزی بندبازی کند. در باب ترس و امید زیاد سخن گفته شده، و ما نیز بی‌شک بعداً به این دوگانه برمی‌گردیم، اما در این‌جا بیش‌تر مایلیم که با نفی نفرت بیاغازیم. با لحظه‌ای چنان منفی که حتی شه‌ریار ماکیاولی که از میان عشق و ترس جرأت می‌ورزد دومی را برگزیند، باید مطلقاً از آن بگریزد.

حتی آدولف هیتلر نیز به‌خوبی به قدرت ویرانگر نفرت واقف بود. از همین‌رو بود که می‌گفت «نفرت پایدارتر از بی‌زاری است». لذا، بر آن بود که برای تربیت نیروهای مصمم به امحا نباید به کمتر از نفرت رضایت داد. همان تأثیری که رسالت نازی‌ها در انهدام و نابودی، به تعبیر هرمان گورینگ، بدان وابسته است. نفرت همان تأثیر یا به بیان ساده‌تر عاطفه‌ای است که می‌تواند بسیاری را بر مبنای منفیتی محض، مطلق و تام به صف کند. این همان جایی است که جبهه‌های نبرد طبقاتی عاطفی مشخص می‌شود. و نفرت و کین‌توزی محرکی است به‌غایت نیرومند که به مددش می‌توان «توفان» به پا کرد. لذا، بی‌سبب نیست که فاشیسم وصلتی ناگسستنی با نفرت دارد، با چیزی فراتر از بی‌زاری صرف و ناخشنودی. نفرت، برخلاف بی‌زاری، منفیتی فعال است، توفانی است که شباهنگام

تزه‌ای آنتی‌فاشیستی / ۳

«دشنه‌های بلند» را بر پیکر هر آنچه درخور نابودی می‌انگارد فرود می‌آورد. نفرت نقطه اوج زنجیره‌ای از شورها و عواطف منفی است، از بی‌اعتنایی، بی‌علاقگی و بی‌توجهی تا ناخشنودی، نارضایتی و ناسازگاری. پس، اگر آناتومی انسان کلید درک آناتومی میمون است، با تشریح نفرت می‌توان فهمی از شورهایی به دست آورد که میکروفاشیسم، این سلول ویروسی فاشیسم کلان، به اتکای آنها تکثیر می‌شود و رشد می‌کند.

پس، چه‌بسا بهتر است با این پرسش شروع کنیم که نفرت دقیقاً چگونه شوری است؟ یا، به تعبیر بهتر، نفرت چگونه کار می‌کند؟ با تکیه بر چه آرایش درونی و به یمن کدامین مناسبات بیرونی؟ یا، به تعبیری کمی فنی‌تر، چگونه منفیتی چنین تام و رعب‌آور می‌تواند هرگز به طور ایجابی عمل کند؟ آیا این معنایی جز تأیید ایجابیت امر منفی دارد؟ حاشا! نیچه، و دلوز، بسی پیش از این به ما آموخته‌اند که کار کین‌توز ایجاد محدودیت، مانع‌تراشی، به تعویق انداختن کنش و، در نهایت، واکنش بدان است. نفرت و کین‌توزی نه‌تنها نمی‌آفریند بلکه با همه توان برای تولید، بازتولید و تحکیم ناتوانی می‌کوشد. نفرت سگی است که همه ردپاها را بو می‌کند تا با پارس کردن و غرش بر سر آنچه موجب ترسش شده است، مانع از عملگری و کنش شود. پس چگونه می‌توان قدرت نفرت را توضیح داد؟

نفرت گرچه فعال است و حمله می‌کند اما در اساس ضدحمله‌ای منفعلانه به چیزی است بیرونی. لذا، حیات آن همواره منوط است به چیزی دیگر. به نیرویی خارج از آن. به دیگری. آنچه در حقیقت از بیرون بدان جان و توان می‌بخشد. و تعریف شورها و تأثیرات منفی

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

دقیقاً همین است. نوساناتی عاطفی و عقلانی که گرچه بر آسمان‌ها به پرواز درمی‌آیند اما نخشان در دست بازیگری است دیگر. نفرت و کین‌توزی بادی‌دکی است که برای جان‌یابی ملتسمانه به دستان دشمن چشم دوخته تا بدان امکان پرواز دهد. می‌بینید؟ این، بالعکس، چیست مگر منفیت امر ایجابی؟ و از همین‌رو برای کالبدشکافی نفرت باید در عوض پیکره بی‌جان و بر زمین افتاده‌اش، به آن بدنی بنگریم که، به هر دلیل، نفرت را علم کرده است؛ به آن ایجابیتی که به ورطه منفیت درغلطیده؛ به آن کنش‌گری که گرفتار واکنش‌گری است: عشق. اما عشق که اغلب امری شخصی یا بینافردی تلقی می‌شود چگونه پا به میدان سیاست می‌گذارد؟ اگر به خود این به اصطلاح «امر شخصی» بنگریم (و همه دیگر نیک می‌دانیم که «شخصی سیاسی است»)، دو عاشق دقیقاً بدان سبب که قوای خود را با هم ترکیب می‌کنند و به هم می‌افزایند، اساساً بین «قوا» و «خود» تمایزی قائل نمی‌شوند. عشق وضعیتی سیاسی، کثرتی دیفرانسیلی است که تجسم یک پارادوکس است: عشق با هرچه بیشتر بیان‌شدن یا مصرف‌شدن درواقع تشدید می‌شود. عشق قدرتی است مشترک که بیان آن بی‌نهایت شکل مختلف به خود می‌گیرد و تکینگی هر بیان عشق به جای کاهش‌دادن مخزنی متعال، درواقع مشارکت‌کردن در ساخت فعال یا تأسیس مستمر هستی یا واقعیت است. در برابر چنین قدرت برساننده عظیم و شدیدی که نامتناهی می‌نماید، نباید چندان در شگفت شد که دولت و سرمایه همواره در پی تصرف آن به نفع خود برآیند.

اما، چگونه چنین قدرت عظیمی را می‌توان تصرف کرد و آن را

تزه‌ای آنتی‌فاشیستی / ۵

علیه خودش برگرداند؟ عشق یک عاطفه است. اسپینوزا در قضیهٔ ۷ بخش چهارم/ **اخلاق** می‌نویسد «عاطفه، از این حیث که به نفس مربوط است تصویری است که نفس به موجب آن برای بدن قدرتی بیشتر یا کمتر از آنچه قبلاً داشته تصدیق می‌کند». به عبارتی عواطف یا تأثیرات، از قبیل عشق، میزان تغییرات یا دیفرانسیل تغییرات حالات ما هستند. آنچه در عواطف اهمیت دارد همین تنش است: نوعی تغییر از حالی به حال دیگر، مثلاً از عشق به نفرت یا برعکس. ترکیب بدن‌ها همواره ترکیبی سیاسی است. نوعی زورآوری عواطف بر یکدیگر. نوعی چیرگی و استیلای برخی عواطف بر برخی دیگر. آنچه سیاسی است نه عقاید و مواضع تئوریک افراد بلکه عواطف آن‌هاست. نادیده‌انگاری این وجه حیوانی و مادی انسان یا تلاش برای به‌بندکشیدن انرژی‌اش دقیقاً یک استراتژی مبارزاتی کهن اما کماکان مؤثر است که تمسک بدان در میدان ملموس عواطف، بدن‌ها و نیروها با هدف تبدیل اخلاق - سیاست به اخلاقیات - الهیات، و در نهایت مهار، منتزع‌سازی و تعالی‌بخشی نیروهای وحشی و رام‌ناشدنی بدن‌های نابهنجار، انجام می‌گیرد.

اما، یک عاطفه به چه معنا سیاسی می‌شود؟ حسادت، نفرت، تحریک، عشق: از نظر اسپینوزا این‌ها را باید معیار تحلیل سیاسی قرار داد. فارغ از این‌که یک شخص به لحاظ عقاید سیاسی به چه جریانی تعلق دارد، راست یا چپ، می‌تواند در تسخیر عواطف مختلفی باشد که بدان‌ها اشاره کردیم. به عبارتی، چپ‌گرا یا دست‌راستی بودن، کمونیست - شدن یا فاشیست بودن هرگز ناشی از ایده‌هایی نیست که از آن‌ها داد سخن می‌رانید. به همین سبب بود که دلوز می‌گفت «هیچ

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

ایدئولوژی‌ای وجود ندارد، خود مفهوم ایدئولوژی نوعی توهم است. تنها چیز موجود سازمان‌های قدرت است. کافی است بپذیرید که سازماندهی قدرت همان وحدت میل و زیربنای اقتصادی است.»

این ایده‌ها یا نظام‌های عقاید، کاذب یا راستین، نیستند که ما را به یکی از دو سوی طیف سیاسی می‌کشند، بلکه چیزی ژرف‌تر، چیزی از سنخ عواطف یا لیبیدو است که همچون جن در ما حلول می‌کند، ما را به رقص درمی‌آورد و به سوی گورستان مردگان، یا آگورا و پولیس، راهی می‌کند. بنابراین، در عوض کاوش در باورها و ایده‌های بیان‌شده، باید پرسید که کدام فرم از سازمان میل (در هر فرم آن که تصور شود: عاطفی، جنسی، سیاسی، اقتصادی، مذهبی...) است که فرد فاشیست را تسخیر می‌کند و او را، چون بنده‌ای خانه‌زاد، مشتاق بندگی برمی‌سازد؟ تنها به واسطهٔ چنین فرمی از میل است که عقاید خاصی برای یک بدن جذاب می‌شوند. ما هرگز پیشاپیش یک سوژه نبوده و نیستیم. ما ماشین‌هایی میل‌گر هستیم که گاه در مقام سوژه‌کنیوینت آزادی سازمان می‌یابیم و گاه به تسخیر میلی فاشیستی درمی‌آییم: میلی به نفی مقدم بر هرگونه ایجابیت، میلی به استیلا یافتن بر دیگری، میلی به برترپنداری یک رنگ یا یک جنسیت یا یک ملیت یا یک ژست بدنی بر دیگری. میلی به عبور دادن هرتلاقی نیروها از خلال نوعی خصومت یا کینهٔ ماقدم. و عشق همان ماشین میل‌ورز، همان عاطفهٔ سیاسی‌ای است که، در مقابل، مولد دوستی رادیکال، امر مشترک و میل فروکاست‌ناپذیر به آزادی است. پس، مجدداً، به عشق برمی‌گردیم.

بسیاری در رثای عشق سخن گفته‌اند. نه‌تنها در درازنای تاریخ و

تزهای آنتی فاشیستی / ۷

در حیطه شعر و ادبیات، بلکه در ساحت اندیشه و فلسفه. ولی ما نمی‌خواهیم آن را ستایش کنیم. هدف ما فقط نقشه‌نگاری عشق است. عشق چه مسیرهای بس‌گانه‌ای را می‌پیماید و، در اینجا، چگونه راهش، گه‌گاه اما نه به‌ندرت، به نفرت می‌کشد؟ و اما، پیش از هر چیز، عشق چیست و چگونه عمل می‌کند؟ عشق میل است؛ میل به افزایش توانش شناخت و کنش، اما به مدد، از مجرا، به همراه، با، و در بطن دیگری. عشق نام دیگر پراکسیس است؛ پراکسیس میل به پایداری و پویایی در هستی. عشق تکاپویی است برای چیرگی بر چیزی به نام فردیت، مهر تأییدی است بر نابسندگی هویت و دفاعی است تمام‌عیار از تکینگی، از بس‌گانگی، از ناگزیری ابدی مواجهه. عشق گواهی است بر قدرت مولد بدن‌های پیچیده‌تر؛ قدرت توأم تأثیرگذاری و تأثیرپذیری؛ قدرت درآمیختن، قدرت گشودگی به روی امر ناهمسان، به روی تفاوت، به متفاوت - شدن نامتناهی.

با این تفاسیل، ما هیچ ابایی از بحث در باب عشق در ساحت سیاست نداریم. اگر آلن بدیو به‌رغم «ستایش از عشق» آن را از سرزمین سیاست به انزوای روابط بینافردی تبعید می‌کند، ما علت را در فهم وی از عشق به‌مثابه «مدیریت تفاوت» می‌دانیم. از همین‌روست که موضع وی در این باره نه رخدادی در ساحت تفکر و عمل رادیکال، که یکی از آخرین تجسم‌های ژاکوبنیزم ویرانگری است که همان‌جا اعلام می‌کند «احتمالاً سیاست هرگز نمی‌تواند بدون دولت تحقق یابد.» بدیو سیاست عشق را با «فرمان اخلاقیاتی لزوم دوست داشتن همدیگر» یکی می‌گیرد و آن را در تضاد با مسئله بنیادی سیاست که «دشمن» باشد می‌داند. و در نتیجه برای وی سیاست نه

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

پروژه تولید و تقویم عشق، که نوعی دست‌یازی به شرّ کمتر است، به «کنترل کینه و نفرت». پس، دریفا، حتی آن‌ها که لب به ستایش از عشق نیز می‌کشایند می‌توانند آن را مجدداً به محدوده‌های روابط فردی واپس‌رانی کنند. اما نه تنها در طلوع روشن آزادی، بلکه در «شب شیشه‌های شکسته» هم این عشق است که کنش می‌ورزد، ولو در هیئت منفیت، ویرانی و حتی مرگ. لذا مسئله دقیقاً نه کنترل کینه و نفرت، که شناخت عشق و آزادسازی آن از بندهایی است که موجب بندگی‌اش می‌شود و آن را به فساد می‌کشد.

سیاست عشق، نه امر به دوست داشتن یکدیگر، بلکه ساماندهی مواجهه با تفاوت برای شدن، دیگر - شدن و اقلیتی - شدن است. سیاست عشق فراخوانش به گشودگی است، به این‌که می‌توان به مدد دیگری از خود، و از هستی، قلمروزدایی کرد. و نفرت دقیقاً توقف و وارونه‌سازی این موتور پیش‌ران شدن است. نفرت متوقف می‌کند، نفرت محدود می‌کند، نفرت بازقلمروگذاری می‌کند، نفرت فاسد می‌کند و، سرانجام، نفرت آلوده می‌کند. نفرت (و کینه‌توزی) بیماری است یا، به تعبیر بس رادیکال نیچه - دلوز، بیماری یکی از فرم‌های نفرت و کینه‌توزی است. پس هرگز نمی‌توان پروژه سعادت، سلامت و بهزیستی جمعی را بر مبنای مقابله با شرّ، کنترل بیماری، و همچون صرفاً بنای سدهایی در برابر آن متصور شد. چراکه سعادت و سلامت فی‌نفسه و توأماً وسیله و هدفی ایجابی و درخور ساماندهی‌اند که حاوی لحظه منفی درهم‌شکستن آلودگی، بیماری و مرگ نیز هستند. تقویم سیاست بر اساس کنترل نفرت، توسل به دولت، مدیریت تفاوت، دست‌برقضا چیزی جز قربانی کردن امر سیاسی در آستان

تزه‌های آنتی‌فاشیستی / ۹

اخلاقیات، و فرم به‌غایت منفعل و سلبی مقابله با شر، یا همان دولت‌گرایی خطرناک ژاکوبینی، نیست. آنچه بدیو «عشق مبارز» یا میلیتانت می‌نامد، عشقی که، به تعبیر خود وی، «آفرینش زمینی جهانی نو است که بر مبنای تفاوت زاده شده و نیز آفرینش شادمانی است»، اتفاقاً تنها در ساحت جمعی، در عرصه سیاست، و در هیئت امر سیاسی امکان‌پذیر است. راستی، مگر لویی آنتوان سن‌ژوست، این قهرمان محبوب ژاکوبنیسم، نبود که می‌گفت «شادمانی» همان مفهوم جدیدی است که نه در ساحت روابط بینافردی، بلکه در مقام هسته سیاست و سعادت جمعی باید تأسیس و تأیید شود؟

پس، بیایید در عوض ستایش از عشق، و در نهایت قربانی کردنش، به کردارشناسی عشق پردازیم؛ مکانیک شویم و نشان دهیم که ماشین عشق چگونه کار می‌کند؛ به اتکای چه اتصالات و انفصالاتی عشق کار می‌کند یا از کار می‌افتد، یا، حتی بدتر، خرابکاری می‌کند و نفرت می‌زاید. در این صورت، چه‌بسا بهترین کار رجعت به نوعی اکونومیسم خام باشد، به زیربنا برگردیم: اقتصاد سیاسی عشق. در این سطح است که عشق به انتشار کار در سراسر سطح هستی اجتماعی اشاره دارد. به تأسیس کارخانه اجتماعی و کارگر اجتماعی؛ یا همان هژمونیک شدن تولید زیستی سیاسی و سوژکتیویته انبوه خلق. عشق چیزی نیست مگر پروژه شناخت اتصالات اغلب نادیده مدارهای تولید اجتماعی و، مهمتر از آن، تبدیل این اتصالات به رگ‌های بدنی جمعی که همان انبوه خلق - شدن باشد. عشق رخداد است، اما نه رخدادی تصادفی و معجزه‌آسا. عشق را باید ساخت، تولید کرد، پاراست، تداوم بخشید و، بی‌پایان، آن را نو

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

ساخت.

از همین‌جا بلادرنگ از اقتصاد، از «زیربنا»، به سیاست، به «روبنّا»، می‌رسیم؛ چنان‌که گویی پیشاپیش رسیده باشیم، چنان‌که گویی تمایزی و فاصله‌ای در کار نباشد و این دو را صرفاً به موجب نیازی تحلیلی از هم تفکیک کرده باشیم. عشق مولد هستی است و این ناگزیر سیاستی هستی‌شناختی است. نه‌تنها سوژکتیویته ماحصل این ساختن و نوسازی است، بلکه خود هستی، شدنِ هستی و صدالبته هستی شدن نیازمند عشق است. آری، همان‌گونه که سرمایه چیزی جز کار مرده‌ای نیست که مدام از کار زنده تغذیه می‌کند، هستی چیزی جز بودن نیست که از شدن ارتزاق می‌کند. اگر عشق فرایند گشودگی به روی دیگری و، ریشه‌ای‌تر از آن، دیگر - شدن لایتناهی است، کل هستی و سوژگی وام‌دار این پراکسیس انقلابی است. انقلاب مداوم همین است. عشق پراتیکی هستی‌شناختی - انقلابی است که توأمِ هستی موجود را دچار گسستگی می‌کند و هستی جدید را تولید می‌کند.

حال، که به‌اختصار دیدیم عشق چگونه کار می‌کند، باید نشان دهیم که چگونه از کار می‌افتد یا خرابکاری می‌کند. آری، ما نه مداح، نه شاعر، و نه حتی عاشق عشق، که مکانیکیم. عشق در مقام رخدادی برانداز و مؤسس، بی‌امان در معرض تصاحب و از آن خودسازی است. عشق میدان نبردی است میان نیروهای مختلف، و خطرناک‌ترینشان نه بدگویان و هتاکان، که آن‌هایی‌اند که عشق را از درون تصرف و به چیزی علیه خودش بدل می‌کنند: خودشیفتگی، همانندخواهی، وحدت‌گرایی، دیگرستیزی و نفرت‌ورزی. اگر عشق

تزه‌ای آنتی‌فاشیستی / ۱۱

مولد است، این تولیدگری می‌تواند به خدمت تکرار بی‌تفاوت، به خدمت همانندخواهی درآید، چنان‌که در خانواده‌گرایی، قوم‌پرستی، مردسالاری، نژادپرستی، ملی‌گرایی و هر فرمی از عشق سوزان به امر همسان می‌بینیم. هیچکدام از ستیزه‌جویی‌های قومی، ملی، مذهبی، نژادی و غیره از نفرت نمی‌آغازند. منبع نفرت چیزی جز عشقی بی‌حد و حصر به خویشان نیست، و در نتیجه حساسیت و وسواسی بیمارگون در برابر هر آنچه که می‌تواند این خویشان را بیالاید، خطوط تمایز هویتی آن را برهم زند و در منافذ و مجاری آن خانه کند. عشق وقتی به فساد بگراید نفرت می‌زاید. نفرت از دیگری، از دیگر - شدن، از متفاوت شدن. میکروفاشیسم همچون هر قدرتی، ولو مخرب، منفی و معطوف - به - مرگ، از همین پایین، از سطح درون‌ماندگار هستی اجتماعی، رشد می‌کند. آن‌جاکه امر همسان، وحدت، به جای امر مشترک، کثرت، می‌نشیند؛ از فرامین اخلاقیاتی پرسش‌ناپذیر همچون «همسایه‌ات را دوست بدار»، البته فقط به شرطی که همسایه تصویری آئینه‌ای از تو باشد. نفرت از بیگانه، غریبه، اجنبی صرفاً پیامد عشق مفرط به آشنا، همپالکی و خودی است.

نفرت، این منبع همیشگی اما فی‌نفسه بی‌جان میکروفاشیسم، از همین‌جاها سر برمی‌آورد. از عشقی معصوم و خالصانه به هم‌خون، هم‌تبار، هم‌نژاد و از تکرار و توصیه‌ی همگانی به همراهی هم‌جنس با هم‌جنس در پرواز، کبوتر با کبوتر، باز با باز. از قصه‌های پریان تا فیلم‌های محبوب، از خانواده تا ملت. در هر آن‌جاکه وحدت غایت دانسته می‌شود و عشق معنایی ندارد مگر جست‌وجوی جفت گم‌شده، فنا شدن در قدرتی فراتر یا رجعت و تصاحب سرزمین موعود. پس

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

شر، نفرت و فاشیسم هیچ نیست مگر خیر، عشق و میلی به آزادی که محدود شده و در خودش گنبدیده است. عشقی متعفن و سمی که بویی نمی‌دهد مگر بوی گند و مهوع نفرت و کینه‌توزی.

بدین‌سان نفرت و فاشیسم تابع است و ایستاری ثانویه که از فساد در عشق به تفاوت، به دیگری و به شدن ناشی می‌شود. اما نباید فساد را محدود به فرم‌های آشکار انسداد میل کرد، حتی آن‌جا که سیلان‌های میل آزادانه می‌گریزند و قلمروهایی جدید را می‌آفرینند نیز، شر، فساد و فاشیسم در کمین است. همواره جهل، خرافه، و ترس می‌توانند کارخانهٔ میل را دچار اختلال کنند و آن را به خرابه‌ای برای انبار لاشه‌های متعفن کینه‌توزی بدل سازند. هرگاه معرفت، حقیقت و شجاعت به بیراهه روند، یعنی به شناختی ناقص، حقیقتی متصلب، و شجاعتی بی‌بصیرت بدل شوند، ماحصل کژدیسی آن‌ها در هیئت خرافه، جهل و ترس خواهد بود. آنچه دو لا بوئسی «بندگی خودخواسته» می‌خواند، و لوردون «بندگی مشتاقانه»، از چنین چیزی نشئت می‌گیرد. از عشقی که به بیراهه رفته، محدود شده و به فساد گراییده؛ به میلی علیه میل بدل شده. میلی به آزادی که به قالب میل به بندگی درآمده است. و دقیقاً از همین‌روست که هیچ میل و جنبش معطوف به آزادی نیست که سایه‌ای از میل و جنبش خواهان بندگی آن را دنبال نکند؛ همواره شبی بر فراز میل به آزادی در پرواز است. اما، دقیقاً در واکاوی نفرت‌ورزی، میل به بندگی، و فاشیسم باید به قسمی مهندسی معکوس متوسل شویم و دریابیم که کدامین میل، کدامین جنبش و کدامین عشقی به فساد آلوده شده و به چیزی به‌تمامی ضد خودش بدل شده است. با چنین فهم ایجابی و مولدی از

تزهای آنتی فاشیستی / ۱۳

نفرت، و در اصل عشق به انحراف رفته، است که می‌توان در عوض مهار شر، و کنار آمدن با آن، رهسپار نبرد با شر شد. چنان‌که هارت و نگری به‌زیبایی می‌گویند: «عشق خود میدان نبردی است برای مبارزه علیه شر.»

پس، نبرد با شر. اما با کدامین استراتژی؟ می‌توان با خود اصل «دوست داشتن همسایه» بی‌غازیم. اما به شرطی که همسایه را نه مشابه، مجاور و همسان، که دیگری، دور و متفاوت بخوانیم. در این صورت هرگونه سیاست آنتی فاشیستی فراخوانی است به عشق، به دوست داشتن همسایه، تا بدان‌جاکه این عشق پایه‌گذار مواجهاتی است همیشگی با تکنیکی‌ها، بس‌گانگی‌ها و دیگری‌ها، با اقلیت‌ها، با طردشده‌ها، با بلاگردان‌ها. البته، پیش از هر چیز، این مواجهات را باید در چارچوب قسمی امر مشترک فهمید، امر مشترکی که در عین پاسداری از بس‌گانگی فروکاست‌ناپذیر تکنیکی‌ها، امکان می‌دهد تا حول مبارزاتی خاص ائتلاف، اتصال و اسمبلاژی از نیروها، سیلان‌ها، و ماشین‌های مبارزه و آزادی شکل بگیرد. در ثانی، این نبرد، از آن‌جاکه نبرد است و نه مصالحه و مماشات، باید بی‌بروبرگرد شر را هدف بگیرد. از کوچک‌ترین مصادیق خشونت نمادین تا کلان‌ترین مؤلفه‌های خشونت ابژکتیو و ساختاری، از مویرگ‌های ریز و بی‌شمار میکروفاشیسم تا اندام‌ها و بدن عظیم ماکروفاشیسم. و، سوم، این وسیله - هدفی است که فقط به مدد انبوه خلق - شدن، پروژه تأسیس انبوه خلق، ممکن می‌شود؛ یعنی فرایند آموزشی، سیاسی، و اخلاقی سامان‌بخشی جمعی میل، تأثیرات، و عادات جدید.

با این تفاسیل، هرگونه سیاست آنتی فاشیستی که نفرت را از

تزدوم: چگونه می‌توان در سیاست عشق ورزید؟

درون به زانو درمی‌آورد و نیروی آن را به مسیر عشق برمی‌گرداند، می‌تواند دست به مخاطره‌ای بدیع بزند و، برخلاف محتوای صوری شهریار ماکیاولی، با رد گزینه ترس، در عوض دوستی و عشق را به‌مثابه شالودهٔ سیاسی امر مشترک برگزیند. چراکه، کاملاً همنوا با منطق بنیادی شهریار ماکیاولی، توپولوژی عشق فقط نزد این فرم از سیاست جمعی، گشوده و ایجابی یافت می‌شود، نزد انبوه خلق - شدن. در این صورت، عشق نه‌تنها شرطی هستی‌شناختی که دگرگون می‌کند، قلمروزدایی می‌کند و فضا زمان‌هایی جدید می‌آفریند، بلکه شرطی توأم باً سیاسی - اخلاقی است که در نهایت واقع‌بینی سوژگی، رزمندگی و زندگی آزاد را ممکن می‌کند؛ همان چیزهایی که می‌توان برایشان جان داد زیرا در خور زندگی کردن‌اند. و این همان مسیری است که انبوه خلق آزاد همواره و بی‌امان می‌پیماید: شدن، دیگر - شدن، اقلیتی - شدن، انقلابی - شدن.

لویی آلتوسر در جستارهای **چگونه در فلسفه مارکسیست باشیم** بر آن است که این امر محقق نمی‌شود مگر به مدد مبارزه علیه تصاحب معرفت (فلسفه) به دست دولت (و ایده‌آلیسم در مقام ابزار آن). ما نیز تصور می‌کنیم که برای این‌که «در سیاست عاشق باشیم»، باید بی‌امان علیه تصاحب سیاست به دست دولت، هویت و شرکت (و نفرت، و حتی خود عشق، در مقام ابزارهایشان) بایستیم و تحت راهنمایی عشق رادیکال ریشه‌های میکروفاشیسم را بخشکانیم. بنابراین، عاشق - شدن در سیاست، درست برخلاف اصول مؤسس فاشیسم، همانا تأیید خودآیینی و قدرت بر سازندهٔ تکنیکی‌هاست، دست دراز کردن و آغوش گشودن به روی دیگری و غرق‌شدن در هستی

تزه‌ای آنتی‌فاشیستی / ۱۵

مشترک است؛ نفی انواع واقسام خشونت ساختاری، اوبژکتیو، سوپرکتیو، و نمادین است؛ پذیرش و پاراستن تفاوت‌هاست؛ ستایش از امر نو و کوشش جهت تولید فضا زمان‌های تازه است. عاشق - شدن در سیاست فراخونش به شادمانی، خردمندی و توان‌مندی جمعی تکنیکی‌هاست؛ ایستادن تمام‌عیار در برابر توسل به ترس، جهل، خرافه، نفرت‌ورزی و کین‌توزی است؛ دعوت به مواجهه، درآمیختن و مونتاژ شدن با دیگری‌هاست؛ عاشق - شدن در سیاست قسمی تولید و بازتولید پیوسته میل به آزادی است. اما بی‌شک نیک می‌دانیم که این تازه گام اول است و همواره عشق آسان می‌نماید اول. ولی، باید پرسید برای پایداری در سیاست عشق، برای حل و فصل مشکلات این طریق، و برای تبدیل سیاست مزبور به حیاتی عاشقانه، و لذا آنتی‌فاشیستی، گام‌های بعدی چیست؟ اگر حتی بتوانیم در سیاست عاشق باشیم، چگونه می‌توانیم این رخداد را نه چون لحظه‌ای استثنایی، بلکه چون فرایندی دائمی تجربه کنیم؟ یا، به تعبیر فوکو، «حیات غیرفاشیستی» و آزاد چه مختصاتی دارد، چگونه ممکن می‌شود، و به چه ترتیب می‌پاید، می‌بالد و می‌سازد؟